۲۴ ساعت در

خواب و بیداری

صمد بهرنگی

۲۴ ساعت خواب و بیداری

صمد بهرنگی

۲٤ ساعت در

خواب
و
بیداری

خواننده‌ی عزیز
قصه‌ی «خواب و بیداری» را به خاطر
این ننوشته‌ام‌که برای تو سرمشقی باشد .
قصدم این است که بچه‌های هموطن خود
را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره‌ی
درد آنها چیست ؟

اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که در تهران برسرم آمد بنویسم چند کتاب می‌شود و شاید هم همه‌را خسته‌کند . از این‌رو فقط بیست وچهار ساعت آخر را شرح می‌دهم که فکر می کنم خسته‌کننده هم نباشد . البته ناچارم این را هم بگویم‌که چطور شد من و پدرم به تهران آمدیم :

چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم وخواهرم وبرادرهایم را در شهر خودمان گذاشت و دست من راگرفت و آمدیم به تهران . چند

نفر از آشنایان و همشهری‌ها قبلا به تهران آمده بودند و توانسته بودند کار پیدا کنند . ما هم به هوای آنها آمدیم . مثلا یکی از آشنایان دکه‌ی یخفروشی داشت. یکی دیگر رخت ولباس کهنه خرید و فروش می کرد. یکی دیگر پرتقال فروش بود . پدر من هم یک چرخ دستی‌گیر آورد و دستفروش شد . پیاز و سیب زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می‌گرداند . یک‌لقمه نان خودمان می‌خوردیم و یك لقمه هم می‌فرستادیم پیش مادرم . من هم گاهی همراه پدرم دوره می‌گشتم وگاهی تنها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و فقط شب‌ها پیش پدرم برمی‌گشتم . گاهی هم آدامس بسته یك قران یا فال حافظ و این‌ها می‌فروختم .

حالا بیاییم بر سر اصل مطلب :

آن شب من بودم ، قاسم بود ، پسر زیور بلیت فروش بود ، احمد حسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانك با ما دوست شده بودند .

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانك ومی‌گفتیم که کجا برویم تاس بازی کنیم که آنها آمدند نشستند پهلوی ما . هر دو بزرگتر از ما بودند . یکی یك چشمش کور بود . آن دیگری کفش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرك یکی از زانوهایش از سوراخ شلوارش بیرون زده بود و سر و وضعش بدتر از ما بود .

ما چهار تا بناکردیم به نگاه‌های دزدکی به‌کفش‌ها کردن . بعد نگاه کردیم به صورت هم . با نگاه به همدیگر گفتیم که آهای بچه‌ها مواظب باشید که با یك دزد کفش طرفیم . یارو که ملتفت نگاه‌های ما شد گفت : چیه ؟ مگر کفش ندیده‌اید ؟

رفیقش گفت: ولشان کن محمود . مگر نمی‌بینی ناف و کون همه‌شان

بیرون افتاده ؟ این بیچاره‌ها کفش کجا دیده بودند .

محمود گفت : مرا باش که پاهای برهنه‌شان را می‌بینم باز دارم ازشان می‌پرسم که مگر کفش به پایشان ندیده‌اند .

رفیقش که یک چشمش کور بود گفت : همه که مثل تو بابای اعیان ندارند که مثل ریگ پول بریزند برای بچه‌شان کفش‌نو بخرند .

بعد هر دوشان غش غش زدند زیر خنده . ما چهار تا پاک درمانده بودیم . احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور . بعد دو تایی نگاه کردند به قاسم . بعد سه‌تایی نگاه کردند به من : چکار بکنیم ؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هرهر بخندند و دستمان بیندازند ؟

من بلند بلند به محمود گفتم : تو دزدی ! . . تو کفش‌ها را دزدیده‌یی ! . .

که هر دو پقی زدند زیر خنده . چشم‌کوره با آرنج می‌زد به‌پهلوی آن یکی و هی می‌گفت : نگفتم محمود ؟ . . ها ها ! . . نگفتم ؟ . . هه . . . هه . . . هه ! . .

ماشین‌های سواری رنگارنگی کنار خیابان توقف کرده بودند وچنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند . ماشین سواری قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم .

ماشین‌های جوراجوری از تاکسی وسواری و اتوبوس وسط خیابان را پر کرده بودند و به‌کندی و کیپ هم‌حرکت می‌کردند و سروصدا راه می‌انداختند . انگار یکدیگر را هُل می‌دادند . جلو می‌رفتند و به سر یکدیگر داد می‌زدند . به‌نظر من تهران شلوغ‌ترین نقطه‌ی دنیاست و این خیابان شلوغ‌ترین نقطه‌ی تهران .

چشم‌کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند . من خدا خدا می‌کردم که دعوامان بشود . فحش تازه‌ای یاد گرفته بودم و می‌خواستم هر جور شده ، بیجا هم که شده ، به یکی بدهم . به‌خودم می‌گفتم کاش محمود بیخ‌گوش من بزند آنوقت من عصبانی می‌شوم و بهش می‌گویم : «دست روی من بلند می‌کنی ؟ حالا می‌آیم خایه‌هایت را با چاقو می‌برم ، همین من !» با این نیت یقه‌ی محمود را که پهلویم نشسته بود چسبیدم و گفتم : اگر دزد نیستی پس بگو کفش ها را کی برایت خریده ؟

این دفعه خنده قطع شد . محمود دست من را به‌تندی دور کرد و گفت : بنشین‌سر جایت ، بچه . هیچ معنی جرفت را می‌فهمی ؟

چشم‌کوره خودش را به‌وسط انداخت و نگذاشت دعوا دربگیرد. گفت : ولش کن محمود . این وقت شب دیگر نمی‌خواهد دعوا راه بیندازی . بگذار مزه‌ی خنده را توی دهنمان داشته باشیم .

ما چهار تا خیال دعوا و کتک‌کاری داشتیم اما محمود و چشم‌کوره راستی راستی دلشان می‌خواست تفریح کنند و بخندند .

محمود به‌من‌گفت : داداش، ما امشب خیال دعوا نداریم . اگر شما دلتان دعوا می‌خواهد بگذاریم برای فردا شب .

چشم‌کوره‌گفت : امشب ،ما می‌خواهیم همچین یک‌کمی بگو‌بخند کنیم . خوب ؟

من گفتم : باشد .

ماشین سواری براقی آمد روبروی‌ما کنار خیابان ایستاد وجای خالی را پرکرد . آقا و خانمی جوان و یک توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند . پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوارکوتاه و

جوراب سفید و کفش روباز دو رنگ داشت و موهای شانه خورده و روغن زده داشت . در یک دست عینک سفیدی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود . زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و کفش پاشنه بلند داشت و از کنار ما که گذشت عطر خوشایندی به بینی‌هایمان خورد. قاسم پوسته‌یی از زیرپایش برداشت و محکم زد پس گردن پسرک . پسرک برگشت نگاهی به‌ما کرد و گفت: ولگردها !..

احمد حسین با خشم گفت : برو گم شو، بچه‌ننه !..

من فرصت یافتم و گفتم : حالا می‌آیم خایه‌هایت را با چاقو می‌برم.

بچه‌ها همه یک دفعه زدند زیرخنده . پدر دست پسرک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن‌طرفتر بود .

باز همه‌ی چشم‌ها برگشت به‌طرف کفش‌های نو محمود . محمود دوستانه گفت : کفش برای من زیاد هم مهم نیست . اگر می‌خواهید مال شما باشد .

بعد رو کرد به احمد حسین و گفت : بیا کوچولو . بیا کفش‌ها را درآر به‌پایت کن .

احمد حسین با شک نگاهی به‌پاهای محمود انداخت و جنب نخورد.
محمود گفت : چرا وایسادی نگاه می‌کنی ؟ کفش نو نمی‌خواهی ؟ د بیا بگیر .

این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روبروی محمود خم شد که کفش‌هایش رادربیاورد . ما سه تا نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌گفتیم. احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست‌هایش لیز خوردند و به‌پشت برپیاده‌رو افتاد . محمود و چشم کوره زدند زیرخنده

طوری که من به‌خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می‌گیرد . دست‌های احمدحسین سیاه شده بود . چشم کوره هی می‌زد به پهلوی محمود و می‌گفت : نگفتم محمود ؟.. هاها ... ها ! .. نگفتم ؟ .. هه... هه ... هه!

جای انگشتان لیزخورده‌ی احمدحسین روی پای محمود دیده‌می‌شد. ما سه تا تازه‌ملتفت شدیم که حقه‌را خورده‌ایم . خنده‌ی آن‌دو رفیق‌حقه‌باز به‌ما هم سرایت کرد. ما هم زدیم زیرخنده . احمد حسین هم که ناراحت از زیرپای مردم بلند شده بود ، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر خنده . حالا نخند کی بخند ! جماعت پیاده‌رو ما را نگاه می‌کردند و می‌گذشتند . من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم. کفش کجا بود ! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به‌طوری که آدم خیال می‌کرد کفش نو سیاهی پوشیده . عجب حقه‌یی بود !

☆☆☆

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم .

من چهار هزار داشتم. قاسم نگفت چقدر پول دارد . آن دو تا رفیق پنج هزار داشتند . پسرزیور بلیت فروش یک تومان داشت. احمد حسین اصلا پول نداشت . کمی پایین‌تر مغازه‌ی بسته‌یی بود . رفتیم آنجا و جلو مغازه بنا کردیم به تاس ریختن . برای شروع بازی پشك انداختیم . پشك اول به پسر زیور افتاد . تاس ریخت . پنج آورد . بعد نوبت‌قاسم بود . تاس ریخت ، شش آورد . یك قران از پسرزیورگرفت .بعددوباره تاس ریخت ، دو آورد . تاس را داد به محمود . محمود چهار آورد . دو قران از قاسم گرفت و با شادی دست‌هایش را بهم زد و گفت : برکت بابا ! بختمان گفت .

این جوری دو به دو تاس می‌ریختیم وبازی می کردیم.

دو تا جوان شیک پوش از دست راست می‌آمدند . احمد حسین جلو دوید و التماس کرد : یك قران ...آقا یك قران بده ... تراخدا !..

یکی از مردها احمدحسین را با دست زد و دور کرد . احمدحسین دوید و جلوشان را گرفت و التماس کرد :آقا یك قران بده ... یك قران که چیزی نیست ... ترا خدا ...

از جلوما که رد می‌شدند ، مرد جوان پس‌گردن احمدحسین راگرفت و بلندش کرد و روی شکمش گذاشت روی نرده‌ی کنار خیابان . سر احمدحسین به‌طرف وسط خیابان آویزان بود و پاهایش به‌طرف پیاده‌رو احمدحسین دست و پا زدتا پاهایش به‌زمین رسید و همانجا لب‌جوایستاد. دو تا دخترجوان با یك پسر جوان خنده‌کنان از دست چپ می آمدند . دخترها پیراهن‌های کوتاه خوشرنگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر راه می‌رفتند . احمدحسین جلو دوید و به‌یکی از دخترها التماس کرد : خانم ترا خدا یك قران بده ...گرسنه‌ام ... یك قران که چیزی نیست.. ترا خدا !.. خانم یك قران !..

دختر اعتنایی نکرد . احمدحسین باز التماس کرد. دختر پولی از کیفش درآوردگذاشت به‌کف دست احمدحسین . احمدحسین با شادی برگشت‌پیش ما وگفت: من‌هم می‌ریزم .

پسرزیورگفت : پولت کو ؟

احمدحسین مشتش را باز کرد نشان‌داد . یك سکه‌ی دوهزاری کف دستش بود .

قاسم‌گفت : بازهم‌گدایی کردی ؟

و خواست احمدحسین‌را بزندکه‌محموددستش‌را گرفت ونگذاشت .

احمدحسین چیزی نگفت . برای خودش جا باز کرد و نشست . من بلند شدم و گفتم : من با گداها تاس نمی‌ریزم .

حالا من یك قران بیشترپول نداشتم . سه هزار از چهار هزارم را باخته بودم. محمود هم که خیلی بدآورده‌بود گفت : تاس بازی دیگربس است . بیخ دیواری بازی می‌کنیم .

قاسم به من گفت : لطیف ، باز با این حرف‌هایت بازی را به هم نزن .

بعد به‌همه گفت :کی می‌ریزد ؟

چشم کوره گفت : خودت تنهایی بریز . ما بیخ دیواری بازی می‌کنیم .

پسرزیور به‌قاسم اشاره کرد و گفت : تاس بازی با این فایده‌ای‌ندارد. همه‌ش پنج و شش می‌آورد . شیریا خط بازی می‌کنیم .

احمدحسین گفت : باشد .

محمودگفت : نه . بیخ دیواری .

خیابان داشت خلوت می‌شد . چند تا از مغازه‌های روبرویی بسته شده بود . برای شروع بازی هرکدام یك سکه‌ی یك قرانی را از لب‌جو تا بیخ دیوارانداختیم. هنوز سکه‌ها بیخ دیوار بود که احمدحسین داد زد : آژان !..

آژان باتون به‌دست در دو سه قدمی ما بود . من و احمدحسین و چشم‌کوره در رفتیم . محمود و پسر زیور هم پشت سر ما در رفتند . قاسم خواست پول‌ها را از بیخ دیوار جمع کند که آژان سررسید .قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دوگذاشت . آژان پشت سرش داد زد : ولگردهای قمار باز ! . . مگر شما خانه و زندگی ندارید ؟ مگر

پدر ومادر ندارید ؟

بعد خم شد یک قرانی‌ها را جمع کرد و راه افتاد .

از چهار راه که رد شدم دیدم تنها مانده‌ام چلوکبابی آن بر خیابان بسته بود . دیر کرده بودم . هروقت شاگرد چلوکبابی در آهنی را تا نصف پایین می‌کشید ، وقتش بود که پیش پدرم برگردم . از خیابان‌ها و چهار راه ها به‌تندی می‌گذشتم و به‌خودم می‌گفتم : «حالا دیگر پدرم گرفته خوابیده . کاشکی منتظر من بنشیند ... حالا دیگر حتماً گرفته خوابیده.» بعد باز به خودم گفتم : «مغازه‌ی اسباب بازی فروش چی ؟ آن هم بسته است دیگر. این وقت شب کی حوصله‌ی اسباب‌بازی‌خریدن دارد ؟.. لابد حالا شتر من را هم چپانده‌اند توی مغازه و در مغازه راهم بسته‌اند و رفته‌اند ...کاشکی می‌توانستم با شترم حرف بزنم . می‌ترسم یادش برود که دیشب چه قراری‌گذاشتیم . اگر پیشم نیاید ؟.. نه. حتماً می‌آید . خودش گفت که‌فردا شب می‌آیم سوارم می‌شوی می‌رویم‌تهران را می‌گردیم . شترسواری هم کیف دارد آ ! ..»

ناگهان صدای ترمزی بلند شد و من به‌هوا پرت شدم به‌طوری که‌فکر کردم دیگر تشریف‌ها را برده‌ام . به‌زمین که افتادم فهمیدم وسط خیابان با یك سواری تصادف کرده‌ام اما چیزیم نشده . داشتم مچ دستم را مالش می‌دادم که یکی سرش را از ماشین در آورد و داد زد : دِ گم شو از جلو ماشین!.. مجسمه که نیستی .

من ناگهان به‌خود آمدم . پیرزن بزک کرده‌یی پشت فرمان نشسته بود سگ گنده‌یی هم‌پهلویش چمباتمه‌زده بود بیرون را می‌پایید . قلاده‌ی گردن سگ برق برق می‌زد . یك دفعه حالم طوری شد که خیال کردم اگر همین حالا کاری نکنم ،مثلااگر شیشه‌ی ماشین را نشکنم ، از زور

عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ‌وقت نخواهم توانست از سرجام تکان بخورم .

پیرزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت : مگر کری بچه ؟..گم شو از جلو ماشین !..

یکی دو ماشین دیگر آمدند و از بغل ما رد شدند . پیرزن سرش را درآورد و خواست چیزی بگوید که من تف‌گنده‌یی به‌صورتش انداختم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آنجا دور شدم .

کمی که راه رفتم ، نشستم روی سکوی مغازه‌ی بسته‌یی. دلم تاپ تاپ می‌زد.

مغازه درآهنی سوراخ سوراخی داشت . داخل مغازه روشن بود . کفش‌های جوراجوری پشت‌شیشه‌گذاشته بودند . روزی پدرم می‌گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی‌توانیم یك جفت از این کفش‌ها بخریم .

سرم را به در وا دادم و پاهایم را دراز کردم . مچ دستم هنوز درد می‌کرد ،دلم‌مالش می‌رفت . یادم‌آمد که هنوز نان نخورده‌ام . به‌خودم گفتم : «امشب هم بایدگرسنه بخوابم .کاشکی پدرم چیزی برایم‌گذاشته باشد...» ناگهان یادم آمدکه امشب شترم خواهدآمد من را سوارکند ببرد به‌گردش . ازجا پریدم وتند راه افتادم . مغازه‌ی اسباب بازی‌فروشی بسته بود اماسر وصدای اسباب‌بازی هااز پشت‌درآهنی به‌گوش‌می‌رسید. قطار باری تلق تلوق می‌کرد و سوت می‌کشید . خرس‌گنده‌ی‌سیاه‌انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گلوله در می‌کرد و عروسك‌های خوشگل و ملوس را می‌ترساند . میمون‌ها از گوشه‌یی به‌گوشه‌ی دیگر

جست می‌زدند و گاهی هم از دم شتر آویزان می‌شدند که شتر دادش در می‌آمد و بد و بیراه می‌گفت . خر دراز گوش دندان‌هایش را به هم می‌سایید وعرعر می‌کرد وبچه خرس‌ها و عروسک‌ها را به پشتش سوار می‌کرد و شلنگ‌انداز دور برمی‌داشت . شترگوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود . انگار وعده‌یی به‌کسی داده باشد . هواپیماها و هلیکوپترها توی‌هوا گشت می‌زدند . لاک پشت‌ها توی لاکشان چرت می‌زدند . ماده سگ‌ها بچه‌هایشان را شیر می‌دادند . گربه از زیر سبد دزدکی تخم مرغ درمی‌آورد . خرگوش‌ها با تعجب شکارچی قفسه‌ی روبرو را نگاه می‌کردند . میمون سیاه ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود، روی لب‌های کلفتش می‌مالید وصداهای قشنگ جوراجوری از آن در می‌آورد . اتوبوس‌ها و سواری‌ها عروسک‌ها را سوار کرده بودند و می‌گشتند . تانک‌ها و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها و مسلسل‌ها تند تند گلوله در می‌کردند . بچه خرگوش‌های سفید زردک‌های گنده‌یی را با دست گرفته می‌جویدند در حالی‌که نیششان تا بناگوش باز شده بود . مهمتر از همه شتر خود من بود که اگر می‌خواست حرکتی بکند همه‌چیز را درهم می‌ریخت . آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جا نمی‌گرفت و تمام روز لب پیاده‌رو می‌ایستاد و مردم را تماشا می‌کرد . حالا هم ایستاده بود وسط مغازه و زنگ گردنش را جرینگ جرینگ به صدا در می‌آورد، سقز می‌جوید وگوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود. یك ردیف بچه شتر سفید مو از توی قفسه هی داد می‌زدند : ننه ، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می‌آییم ، خوب ؟

خواستم با شترم دو کلمه حرف زده باشم‌اما هرچه فریاد زدم صدایم را نشنید . ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در

همین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده‌یی بچه ؟ بیا برو بخواب .

دیگر جای ایستادن نبود . خودم را از دست آژان خلاص کردم و پا به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکنم .

وقتی پیش پدرم رسیدم ، خیابان‌ها همه ساکت و خلوت بود . تک وتو کی تاکسی می‌آمد رد می‌شد . پدرم روی چرخ دستیش خوابیده‌بود به‌طوری که اگر می‌خواستم من‌هم روی چرخ بخوابم ، مجبور بودم او را بیدار کنم که پاهایش را کنار بکشد وجا بدهد . غیر از چرخ دستی ما چرخ های دیگری هم لب جو یاکنار دیوار بودند که کسانی رویشان خوابیده بودند . چندنفری هم کنار دیوارهمینجوری روی زمین‌به‌خواب رفته بودند . اینجا چهار راهی بود و یکی از همشهری‌های ما درهمین‌جا دکه‌ی یخفروشی داشت . سر پا خوابم می‌گرفت . پای چرخ دستیمان افتادم خوابیدم .

* * *

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

ـ آهای لطیف کجایی ؟ لطیف چرا جواب نمی‌دهی ؟ چرا نمی‌آیی برویم بگردیم .

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

ـ لطیف جان، صدایم را می‌شنوی ؟ من شترم. آمدم برویم‌بگردیم دِ بیا سوارشو برویم .

شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم درآمدم واز آن بالا پریدم و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم : من که نشسته‌ام پشت تو دیگر

چرا داد می‌زنی ؟

شتر ازدیدن من خوشحال شد وکمی سقز به‌دهانش گذاشت وکمی هم به‌من داد وراه افتادیم . کمی راه‌رفته بودیم که شتر گفت : ساز دهنیت را هم آورده‌ام . بگیر بزن گوش کنیم .

من ساز دهنی قشنگم رااز شترگرفتم وبناکردم محکم درآن دمیدن. شترهم باجرینگ جرینگ زنگ‌های بزرگ وکوچکش باساز من همراهی می‌کرد .

شتر سرش رابه‌طرف من برگرداند وگفت: لطیف ، شام خورده‌یی؟

من‌گفتم : نه . پول نداشتم .

شترگفت : پس اول برویم سام بخوریم .

در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید وگفت: شترجان ، امشب شام رادر ویلا می‌خوریم . من می‌روم دیگران راخبر کنم . شما خودتان بروید .

خرگوش ته‌زردکی‌راکه تاحالا می‌جوید ، توی جوی‌آب انداخت و جست زنان از ما دور شد .

شترگفت : می‌دانی ویلا یعنی چه ؟

من گفتم: به‌نظرم یعنی ییلاق .

شترگفت : ییلاق‌که نه . آدم‌های میلیونر درجاهای خوش آب و هوا برای خودشان کاخ‌ها و خانه‌های مجللی درست می‌کنندکه هروقت عشقشان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند . این خانه‌ها را می‌گویند ویلا . البته ویلاها استخر و فواره و باغ و باغچه‌های بزرگ و پرگلی هم دارند . یك دسته باغبان و آشپز ونوکر وکلفت هم‌دارند. بعضی از میلیونرها چند تا ویلاهم درکشورهای خارج دارند . مثلا در

پاریس وفرانسه . حالا ما می‌رویم به یکی از ویلاهای شمال تهران که گرمای تابستان را از تنمان درآوریم .

شتر این را گفت و انگار پر درآورده باشد . مثل پرنده‌ها به هوا بلند شد . زیر پایمان خانه‌های زیبا و تمیزی قرار داشت . بوی دود و کثافت هم در هوا نبود . خانه‌ها و کوچه‌ها طوری بودندکه من خیال کردم دارم فیلم تماشا می‌کنم . عاقبت به شتر گفتم : شتر ، نکند ازتهران خارج شده باشیم !

شترگفت : چطور شد به این فکر افتادی ؟

من‌گفتم : آخر این طرف‌ها اصلا بوی دود و کثافت نیست . خانه‌ها همه‌اش بزرگ ، مثل دسته‌گل هستند .

شتر خندید وگفت : حق داری لطیف جان . تهران دو قسمت دارد و هرقسمتش برای خودش چیز دیگری است . جنوب و شمال . جنوب پر از دود و کثافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است . زیرا همه‌ی اتوبوس‌های قراضه در آن طرف‌ها کار می‌کنند . همه‌ی کوره‌های آجرپزی درآن طرف‌هاست . همه‌ی دیزل‌ها وباری‌ها ازآن برها رفت‌و آمد می‌کنند . خیلی ازکوچه و خیابانهای جنوب خاکی است ، همه‌ی آب‌های کثیف و گندیده‌ی جوهای شمال به جنوب سرازیر می‌شود . خلاصه . جنوب محله‌ی آدم‌های بی‌چیز وگرسنه است و شمال محله‌ی اعیان و پولدارها . تو هیچ در « حصیر آباد » و « نازی آباد » و « خیابان حاج عبدالمحمود » ساختمان‌های ده طبقه‌ی مرمری دیده‌یی ؟ این ساختمان‌های بلند هستند که پایینشان مغازه‌های اعیانی قرار دارند و مشتری‌هایشان سواری‌های لوکس و سگ‌های چند هزار تومانی دارند .

من گفتم : در طرف‌های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی‌شود .

در آنجا کسی سواری ندارد اما خیلی‌ها چرخ دستی دارند و توی زاغه می‌خوابند .

چنان گرسنه بودم که حس می کردم ته‌دلم دارد سوراخ می‌شود .

زیر پایمان باغ بزرگی بود پراز چراغ های رنگا رنگ ، خنک و پرطراوت و پرگل و درخت. عمارت‌بزرگی مثل یک دسته‌گل دروسط قرار داشت و چند متر آن طرفتر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی‌های قرمز و دور و برش میز و صندلی وگل و شکوفه . روی میزها یك عالمه غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بویشان آدم را مست می کرد .

شتر گفت : برویم پایین . شام حاضر است .

من گفتم : پس صاحب باغ کجاست ؟

شترگفت : فکر او را نکن . در زیر زمین دست بسته افتاده و خوابیده .

شتر روی کاشی‌های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و پایین آمدم. خرگوش حاضر بود. دست من راگرفت وبرد نشاند سریکی از میزها . کمی بعد سر مهمان‌ها باز شد . عروسک‌ها با ماشین‌های سواری ، عده‌یی با هواپیما و هلیکوپتر ، الاغ شلنگ‌انداز ، لاك پشت‌ها آویزان ازدم بچه شترها، میمون‌ها جست زنان ومعلق زنان وخرگوش‌ها دوان دوان سر رسیدند . مهمانی عجیب و پر سر و صدایی بود با غذاهایی که تنها بوی آن‌ها دهان آدم راآب می‌انداخت : بوقلمون‌های سرخ شده ، جوجه‌کباب ، بره‌کباب ، پلوها و خورش‌های جوراجور و خیلی خیلی‌غذاهای دیگر که من‌نمی‌توانستم بفهمم چه غذاهایی هستند. میوه هم ازهرچه دلت بخواهد ، فراوان بود. زیر دست وپا ریخته بود.

شتر در آن‌سراستخر ایستاد و با اشاره‌ی سر و گردن همه راساکت

کرد و گفت : همه از کوچک و بزرگ خوش‌آمده‌اید ، صفا آورده‌اید. اما می‌خواستم از شما بپرسم آیا می‌دانید به‌خاطر کی و چرا همچنین مهمانی پرخرجی راه انداخته‌ایم ؟

الاغ گفت: به خاطر لطیف . می‌خواستیم او هم یک شکم غذای حسابی بخورد . حسرت به دلش نماند .

خرس پشت مسلسل گفت : آخر لطیف اینقدر می‌آید ما را تماشا می‌کند که ما همه‌مان او را دوست داریم .

پلنگ گفت: آری دیگر . همانطور که لطیف دلش می‌خواهد ما مال او باشیم ، ما هم دلمان می‌خواهد مال او باشیم .

شیر گفت : آری . بچه‌های میلیونر خیلی زود از ما سیر می‌شوند . پدرهایشان هر روز اسباب بازی‌های تازه‌یی برایشان می‌خرند آنوقت این‌ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردند ، دلشان زده می‌شود و دیگر ما را به بازی نمی‌گیرند و ولمان می‌کنند که بمانیم بپوسیم و از بین برویم .

من به حرف آمدم گفتم : اگر شما هر کدامتان مال من باشید ، قول می‌دهم که هیچوقت ازتان سیر نشوم . همیشه با شما بازی می‌کنم و تنهایتان نمی‌گذارم .

اسباب بازی‌ها یکصدا گفتند : می‌دانیم . ماتورا خوب می‌شناسیم. اما ما نمی‌توانیم مال تو باشیم . ما را خیلی گران می‌فروشند .

بعد یکیشان گفت : من فکر نمی‌کنم حتی درآمد یك ماه پدر تو برای خریدن یکی از ماها کفایت بکند .

شتر باز همه را ساکت کرد و گفت : برگردیم بر سر مطلب . حرف‌های همه‌ی شما درست است ولی مامهمانی امشب را به خاطرچیز

بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید .

من باز به حرف آمدم گفتم : من خودم می‌دانم چرا من را به اینجا آوردید . شما خواستید به‌من بگویید که بین همه‌ی مردم مثل تو و پدرت گرسنه کنار خیابان نمی‌خوابند.

چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می‌خوردند . معلوم بود که نوکر و کلفت‌های خانه بودند . من هم بنا کردم به‌خوردن اما انگار ته دلم سوراخ بود که هرچه می‌خوردم سیر نمی‌شدم و شکمم مرتب قار و قور می‌کرد . مثل آن وقت‌هایی که خیلی گرسنه باشم . فکر کردم که نکند دارم خواب می‌بینم که سیر نمی‌شوم ؟ دستی به چشم‌هایم کشیدم . هر دو قشنگ باز بودند . به خودم گفتم : « من خوابم ؟ نه که نیستم . آدم که به خواب می‌رود دیگر چشم‌هایش باز نیست و جایی را نمی‌بیند . پس چرا سیر نمی‌شوم ؟ چرا دارم خیال می‌کنم دلم مالش می‌رود ؟ »

حالا داشتم دور عمارت می‌گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ‌های قیمتی دیوارها دست می‌کشیدم . نمی‌دانم ازکجا گرد و خاك می‌آمد ویك راست می‌خورد به صورت من . حالا توی زیر زمین بودم که خیال می‌کردم گرد و خاك ازآنجاست . در اولین پله گرد و خاك چنان توی بینی و دهنم تپید که عطسه‌ام گرفت : ها پ ش ! . .

***

به خودم گفتم : چی شده ؟ من کجام ؟

جاروی سپور درست از جلو صورتم رد شد وگرد و خاك پیاده‌رو را به صورتم زد .

به خودم گفتم : چی شده ؟ من کجام ؟ نکند خواب می‌بینم ؟

اما خواب نبودم . چرخ دستی پدرم را دیدم بعد هم سرو صدای تاکسی‌ها را شنیدم بعد هم درتاریك روشن صبح چشمم به ساختمانهای اطراف چهارراه افتاد . پس خواب نبودم . سپور حالا از جلوی من رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می‌انداخت و پیاده‌رو را خط خطی می‌کرد و جلو می‌رفت .

به خودم گفتم : پس همه‌ی آن‌ها را خواب دیدم ؟ نه ! . . آری دیگر خواب دیدم . نه!.. نه!.. نه!..

سپور برگشت و من را نگاه‌کرد . پدرم از روی چرخ خم شد و گفت : لطیف ، خوابی ؟

من گفتم : نه!.. نه!..

پدرم گفت: خواب نیستی چرا دیگرداد می‌زنی؟ بیابالا پهلوی خودم.

رفتم بالا. پدرم بازویش را زیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی‌برد. دلم مالش می‌رفت . شکمم درست به تخته‌ی پشتم چسبیده بود . پدرم دید که خوابم نمی‌برد گفت : شب دیر کردی . من‌هم خسته بودم زود خوابیدم .

گفتم : دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشاکنم دیر کردم .

بعدگفتم : پدر . شتر می‌تواند حرف بزند وبپرد...

پدرم گفت : نه‌که نمی‌تواند .

من گفتم : آری . شتر که پرندارد . . .

پدرم گفت: پسر توجه‌ات است؟ هرصبح که ازخواب بلند می‌شوی حرف شتر را می‌زنی.

من که فکر چیز دیگری را می‌کردم گفتم: پولدار بودن هم چیز خوبی است، پدر. مگرنه؟ آدم می‌تواند هرچه دلش خواست بخورد، هر چه دلش خواست داشته باشد. مگرنه، پدر؟

پدرم گفت: ناشکری نکن پسر. خدا خودش خوب می‌داند که کی را پولدار کند، کی را بی‌پول.

پدرم همیشه همین حرف را می‌زد.

هوا که روشن شد پدرم چُسنك‌هایش را اززیر سرش برداشت به پایش کرد. بعد، از چرخ دستی پایین آمدیم. پدرم گفت: دیروزنتوانستم سیب‌زمینی‌ها را آب کنم. نصف بیشترش روی دستم مانده.

من گفتم: می‌خواستی جنس دیگری بیاوری.

پدرم حرفی نزد. قفل چرخ را باز کرد و دو تا کیسه‌ی پر در آورد خالی کرد روی چرخ‌دستی. من هم ترازو و کیلوها را درآوردم چیدم. بعد، راه افتادیم.

پدرم گفت: می‌رویم آش بخوریم.

هروقت صبح پدرم می‌گفت «می‌رویم آش بخوریم» من می‌فهمیدم که شب شام نخورده است.

سپور پیاده‌رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود. ما می‌رفتیم به‌طرف پارك شهر. پیرمرد آش‌فروش مثل همیشه‌لب جو، پشت به‌وسط خیابان، نشسته بود و دیگ آش جلوش، روی اجاق فتیله‌یی، قل قل

می‌کرد . سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه‌های آلومینیومی آششان را می‌خوردند . زن بلیت فروش بود . مثل زیور بلیت فروش چادر به‌سر داشت . چمباتمه زده‌بود و دسته‌ی بلیت‌ها را گذاشته بود وسط شکم و زانوهایش و چادر چرکش‌را کشیده بودروی زانوهایش .

پدرم با پیرمرد احوال‌پرسی کرد و نشستیم . دو تا آش‌کوچک با نصفی نان خوردیم و پا شدیم . پدرم دو قران پول به‌من داد و گفت: من می‌روم دوره بگردم . ظهر می‌آیی همینجا ناهار را باهم می‌خوریم.

***

اول کسی که دیدم پسرزیور بلیت فروش بود . جلو مردی را گرفته و مرتب می‌گفت : آقا یك دانه بلیت بخر. انشاء الله برنده می‌شوی . آقا ترا خدا بخر .

مرد زورکی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت . پسرزیور چند تا فحش زیرلبی داد و می‌خواست راه بیفتد که من صدایش زدم و گفتم : نتوانستی که قالب کنی !

پسرزیور گفت: اوقاتش تلخ بود ، انگار با زنش دعواش شده‌بود.

دو تایی راه افتادیم . پسر زیور دسته‌ی ده بیست تایی بلیت‌هایش راجلو مردم می‌گرفت ومرتب می‌گفت: آقا بلیت ؟.. خانم‌بلیت؟..

پسرزیوربرای هر بلیتی که می‌فروخت یك قران‌ازمادرش می‌گرفت. خرجی خودش را که در می‌آورد دیگر بلیت نمی فروخت ، می‌رفت

دنبال بازی و گردش و دعوا و سینما . پولدارتر از همه‌ی ما بود . ظهرها عادتش بود که توی جوی‌آبی ، زیرپلی ، دراز بکشد و یکی‌دو ساعتی بخوابد . صبح آفتاب نزده بیدار می‌شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می‌گرفت و راه می‌افتاد که‌مشتری‌های صبح را از دست ندهد تا کارش را ظهرنشده تمام کند . دلش نمی‌آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند .

تاخیابان نادری‌پسرزبور سه تابلیت‌فروخت .آنجا که رسیدیم گفت: من دیگرباید همینجاها بمانم .

مغازه‌ها تك و توك باز بودند . مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود . شترم هنوز کنار پیاده‌رو نیامده بود . دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صبحش را حرام کرده باشم . گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر . خیابان‌ها پر شاگرد مدرسه‌یی‌ها بود . توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه‌یی کنار پدر و مادرهایشان نشسته بودند و به مدرسه می‌رفتند .

در این وقت روز فقط می‌توانستم احمدحسین را پیدا کنم تا ازدست تنهایی خلاص بشوم . باز ازچند خیابان‌گذشتم‌تا رسیدم به‌خیابان‌هایی که ذره‌یی دود و بوی کثافت درشان نبود . بچه‌ها و بزرگترها همه‌شان لباس های تر و تمیز داشتند . صورت‌ها همه‌شان برق برق می‌زدند . دخترها و زن‌ها مثل گل‌های رنگارنگ می‌درخشیدند . مغازه‌ها و خانه‌ها زیر آفتاب مثل آینه به‌نظرمی‌آمدند . من هروقت از این محله‌ها می‌گذشتم خیال می‌کردم توی سینما نشسته‌ام فیلم تماشا می‌کنم . هیچوقت

نمی‌توانستم بفهمم که توی خانه‌های به‌این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می‌خورند ، چه جوری می‌خوابند ، چه جوری حرف می‌زنند ، چه جوری لباس می‌پوشند . تو می‌توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می‌کردی ؟ مثلا می‌توانی جلو چشم‌هات خودت را توی شکم مادرت ببینی که چه جوری غذا می‌خوردی ؟ نه که نمی‌توانی . من هم مثل تو بودم . اصلا نمی‌توانستم فکرش را بکنم .

جلو مغازه‌یی سه تا بچه کیف به‌دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می‌کردند . من هم ایستادم پشت سرشان . عطر خوشایندی از مو های شانه زده‌شان می‌آمد . بی‌اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم . بچه ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با اخم و نفرت ازم فاصله گرفتند و رفتند . از دور شنیدم که یکیشان می‌گفت : چه بوی بدی ازش می‌آمد !

فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه‌ی معازه ببینم . موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوش‌هایم را زیرگرفته بودند. انگار کلاه پرمویی به‌سرم گذاشته‌ام . پیراهن کرباسی‌ام رنگ چرک و تیره‌یی گرفته بود واز یقه‌ی دریده‌اش بدن سوخته‌ام دیده می‌شد. پاهام برهنه و چرك و پاشنه‌هام ترك خورده بودند . دلم می‌خواست مغز هرسه اعیان زاده را داغون کنم .

آیا تقصیر آن‌ها بود که من زندگی این جوری داشتم ؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره‌ی دست ، من را راند

و گفت : برو بچه . صبح اول صبح هنوز دشت نکرده‌ایم چیزی به تو بدهیم .

من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم . مرد باز من را با اشاره‌ی دست راند وگفت : د گم شو برو . عجب رویی دارد !

من جنب نخوردم وگفتم : من گدا نیستم .

مردگفت : ببخشید آقا پسر ، پس چکاره‌اید ؟

من‌گفتم : کاره‌یی نیستم . دارم تماشا می‌کنم .

و راه افتادم . مرد داخل مغازه شد . تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می‌زد . دیگر معطل نکردم . تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه‌ی بزرگ مغازه . شیشه صدایی کرد و خرد شد . صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت وآنوقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض‌کردم و حالا در نروکی دربرو ! نمی‌دانم از چند خیابان ردشده بودم‌که به احمد حسین برخوردم وفهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده‌ام.

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می‌رفت و از ماشین‌های سواری که دختر بچه‌ها را پیاده می‌کردند ، گدایی می‌کرد . هرصبح زود کار احمد حسین همین بود. من عاقبت هم نفهمیدم که احمد حسین پیش چه‌کسی زندگی می‌کند اما قاسم می‌گفت‌که احمد حسین فقط یک مادر بزرگ داردکه او هم‌گداست . احمد حسین خودش چیزی نمی‌گفت .

وقتی زنگ مدرسه زده شد وبچه‌ها به‌کلاس‌ها رفتند ما راه افتادیم. احمد حسین‌گفت : امروز دخل خوبی نکردم . همه می‌گویند پول

خرد نداریم

من‌گفتم : کجا می‌خواهیم برویم ؟

احمد حسن‌گفت : همین جوری راه می‌رویم دیگر .

من‌گفتم : همین جوری نمی‌شود . برویم قاسم را پیدا کنیم یکی‌یك لیوان دوغ بزنیم .

قاسم ته خیابان سی متری دوغ لیوانی یک قران می‌فروخت وما هر وقت به دیدن او می‌رفتیم نفری یک لیوان دوغ مجانی می‌زدیم . پدر قاسم در خیابان حاج عبدالمحمود لباس‌کهنه خرید و فروش می‌کرد : پیراهن یکی پانزده هزار ، زیر شلواری دو تا بیست و پنج هزار ،کت و شلوار هفت هشت تومن . خیابان حاج عبدالمحمود با یك پیچ به محل کار قاسم می‌خورد . در و دیوار و زمین خیابان پر از چیزهای‌کهنه و قراضه بود که صاحبانشان بالاسرشان ایستاده بودند ومشتری صدا می‌زدند. پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب‌ها هم با قاسم و زن خود سه نفری درهمانجا می‌خوابیدند . خانه‌ی دیگری نداشتند. مادر قاسم صبح تا شام لباس‌های پاره و چرکی راکه پدر قاسم از این وآن می‌خرید ، توی دکان یا توی جوی خیابان سی متری می‌شست و بعد وصله می‌کرد. خیابان حاج عبدالمحمود خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی از آنجا نمی‌گذشت .

من و احمد حسین پس از یکی دو ساعت پیاده‌روی رسیدیم به‌محل کارقاسم.قاسم‌درآنجا نبود .رفتیم به‌خیابان حاج عبدالمحمود. پدر قاسم

گفت که قاسم مادرش را به مریضخانه برده . مادر قاسم همیشه یا پا درد داشت یا درد معده .

* * *

نزدیک‌های ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری ، لب‌جو ، کنار شتر نشسته‌بودیم‌وتخمه‌می‌شکستیم ودرباره‌ی‌قیمت شتر حرف می‌زدیم. عاقبت قرارگذاشتیم که برویم توی مغازه واز فروشنده بپرسیم. فروشنده به‌خیال این که ماگداییم ، ازدر وارد نشده‌گفت: بروید بیرون . پول خرد نداریم .

من گفتم : پول نمی‌خواستیم آقا . شتر را چند می‌دهید ؟

ر با دست به بیرون اشاره کردم . صاحب مغازه با تعجب گفت : شتر ؟ !

احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند : آری دیگر . چند می‌دهید ؟

صاحب مغازه‌گفت : بروید بیرون بابا . شتر فروشی نیست .

دماغ سوخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود، آنقدر پول نقد داشتیم که بدهیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم . شتر محکم سر جایش ایستاده بود. ما خیال می کردیم می‌تواند هرسه مارا یکجا سوار کند و ذره‌یی به زحمت نیفتد. دست احمد حسین به‌سختی تا شکم شتر می‌رسید . پسر زیور هم می‌خواست دستش را امتحان‌کندکه فروشنده بیرون آمد وگوش قاسم را گرفت و گفت : الاغ مگر نمی‌بینی

دست نزنید ؟

و با دست تکه کاغذی ر انشان داد که برسینه‌ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچکدام سر در نمی‌آوردیم . از آنجا دور شدیم و بناکردیم به تخمه شکستن و قدم زدن . کمی بعد پسر زیورگفت که خوابش می‌آید وجای خلوتی پیداکرد ورفت توی جوی آب ، زیرپلی ، گرفت خوابید . من و احمد حسین گفتیم که برویم به پارك شهر . هواگرم و خفه بود . چنان عرقی کرده بودیم که نگو . هیچ یکیمان حرفی نمی‌زدیم . من دلم می‌خواست الان پیش مادرم بودم . بدجوری غریبیم می‌آمد .

دم در پارك شهر احمد حسین دوهزار داد وساندویچ تخم‌مرغ خرید وگذاشت که یك‌گاز هم من بزنم . بعد رفتیم در جای همیشگی توی جو، آب تنی بکنیم . چند بچه‌ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می‌کردند و به سرو روی هم آب می‌پاشیدند. من و احمد حسین ساکت توی آب دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آنها نداشتیم . نگهبان پارك به سر و صدا به طرف ما آمد و همه‌مان پا به فرار گذاشتیم و رفتیم جلو آفتاب نشستیم روی شن‌ها . من و احمدحسین باشن شکل شتر درست می‌کردیم که صدای پدرم رابالای سرمان شنیدم . احمد حسین گذاشت رفت . من و پدرم رفتیم به دکان جگرکی و ناهار خوردیم . پدرم دیدکه من حرفی نمی‌زنم و توفکرم. گفت : لطیف ، چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

من گفتم : چیزی نیست .

آمدیم زیر درخت‌های پارك شهر دراز کشیدیم که بخوابیم . پدرم دید که من هی از این پهلو به آن پهلو می‌شوم و نمی‌توانم بخوابم. گفت: لطیف ، دعوا کردی ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟ آخر به من بگو چی شده .

من اصلا حال حرف زدن نداشتم . خوشم می‌آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم . دلم می‌خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنوم و بغلش کنم و ببوسم . یك دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه‌ی پدرم پنهان کردم . پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می‌خواهد گریه کنم . اما باز چیزی به پدرم نگفتم . فقط گفتم که دلم می‌خواست پیش مادرم بودم . بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالای سرمن نشسته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می‌کند . من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم : پدر !

پدرم من را نگاه کرد ، دستش را به موهایم کشید و گفت : بیدارشدی جانم ؟

من سرم را تکان دادم که آری .

پدرم گفت : فردا برمی‌گردیم به شهرخودمان . می‌رویم پیش مادرت. اگر کاری شد همانجا می‌کنیم یك لقمه نان می‌خوریم . نشد هم که نشد. هرچه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی‌سر و یتیم بمانیم آن ها هم در آنجا .

توی راه ، از پارك تا گاراژ ، نمی‌دانستم که خوشحال باشم یانه . دلم نمی‌آمد از شتر دور بیفتم. اگر می‌توانستم شتر را هم با خودم ببرم ، دیگر غصه‌یی نداشتم .

رفتیم بلیت مسافرت خریدیم بازتوی خیابان‌ها راه افتادیم . پدرم می‌خواست چرخ دستیش را هر طوری شده تا عصر بفروشد . من دلم می‌خواست هرطوری شده یك دفعه‌ی‌دیگرشتر راسیر ببینم .قرارگذاشتیم شب‌را بیاییم طرف‌های گاراژ بخوابیم . پدرم نمی‌خواست من را تنها بگذارد اما من‌گفتم که می‌خواهم بروم یك‌کمی بگردم دلم باز شود .

***

طرف‌های غروب بود . نمی‌دانم چند ساعتی به‌تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری روبازی از راه رسید و نزدیك‌های من وشتر ایستاد .یك‌مرد و یك دختربچه‌ی تر و تمیز توی ماشین نشسته بودند . چ م دختر به‌شتر دوخته شده بود و ذوق زده می‌خندید. به‌دلم برات‌شد ک می‌خواهند شتر را بخرند ببرند به‌خانه‌شان . دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون‌می‌کشید ومی‌گفت : زودترپاپا . حالا یکی دیگر می‌آید می‌خرد .

پدر و دختر می‌خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده‌ام وراه را بسته‌ام . نمی‌دانم چه حالی داشتم . می‌ترسیدم ؟گریه‌ام می‌گرفت ؟ غصه‌ی‌چیزی‌را می‌خوردم ؟ نمی‌دانم چه حالی داشتم.همین قدر می‌دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می‌گفتم : آقا ، شتره فروشی نیست . صبح خودش به‌من گفت . باورکن فروشی‌نیست.

مرد من را محکم کنار زد و گفت : راه را چرا بسته‌یی بچه ؟ برو کنار .

و دو تایی داخل مغازه شدند . مرد شروع کرد با صاحب مغازه

صحبت کردن . دخترمرتب برمی‌گشت و شتر را نگاه می‌کرد . چنانْ حال خوشی داشت که آدم خیال می‌کردتوی زندگیش حتی یك ذره‌غصه نخورده. من انگار زبانم‌لال شده بود و پاهایم بی‌حرکت ، دم‌درایستاده بودم‌و توی‌مغازه‌را می‌پاییدم . میمون‌ها، بچه شترها، خرس‌ها،خرگوش‌ها و دیگران من را نگاه می‌کردندو من خیال می‌کردم دلشان به‌حال من می‌سوزد .

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند . پدر یك سکه‌ی دو هزاری به‌طرف من‌دراز کرد. من‌دستهایم رابه‌پشتم‌گذاشتم وتوی‌صورتش نگاه کردم . نمی‌دانم چه جوری نگاهش کرده بودم که دوهزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد . آنوقت صاحب‌مغازه من را از دم در دور کرد . دو نفرازکارگران مغازه بیرون‌آمدند و رفتند به‌طرف شتر.دختر بچه رفته‌بود نشسته بود توی‌سواری‌وشتررا نگاه‌می‌کرد و با چشم‌وابرو قربان صدقه‌اش می‌رفت . کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند ، من بی‌اختیار جلو دویدم وپای شتررا‌گرفتم و داد زدم :-این شترمال‌من‌است. کجا می‌برید . من نمی‌گذارم .

یکی ازکارگرها گفت : بچه برو کنار . مگردیوانه شده‌یی !

پدر دختر ازصاحب مغازه پرسید : گداست ؟

مردم به‌تماشا جمع شده بودند . من پای شتررا ول نمی‌کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به‌زمین بگذارند و من را به‌زور دور کنند. صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به‌پدرش می‌گفت : پاپا، دیگر نگذار دست بهش بزنند .

پدر رفت نشست پشت فرمان. شتر را گذاشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حرکت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین دو دستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می برید. من شترم را می‌خواهم.

فکر می کنم کسی صدایم را نشنید. انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می‌زنم. ماشین حرکت کرد و کسی من را از پشت گرفت. دست‌هایم از ماشین کنده شده و به‌رو افتادم روی اسفالت خیابان. سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به‌صدا در می‌آورد.

صورتم افتاد روی خونی که از بینی‌ام برزمین ریخته بود. پاهایم را برزمین زدم و هق‌هق گریه کردم.

دلم می‌خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد.

تابستان ۱۳۴۷

صمد بهرنگی در تیر ماه سال ۱۳۱۸ در یکی از خانه های جنوب محله‌ی چرنداب تبریز بدنیا آمد. از سال ۱۳۳۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و یازده سال در ممقان ، قدجهان ، آذرشهر ، گوگان، و آخیرجان درس داد . گذشته از قصه‌های کودکان، که با بهترین نمونه‌های ادبیات کودک دنیا هم ترازند ، مقاله های زیادی هم نوشته است . **کندوکاو در مسائل تربیتی ایران** ، مقاله‌های تربیتی ؛ و **مجموعه‌ی مقاله‌ها** ، باقی مقاله‌های او به‌صورت کتاب منتشر شده است .

حاصل تلاش خستگی ناپذیر او برای جمع آوری ادبیات شفاهی مردم آذربایجان دفتر های فولکلور است که تا کنون سه‌جلداز آن‌منتشر شده . شعرهایی که از شاعران معاصر فارسی زبان به آذری ترجمه کرده نمودار قدرت و تسلطش به زبان ترکی است .

با اینحال نویسنده‌ای گفته است که : **شاهکار او زندگیش بود .**

انتشارات دنیا

خیابان انقلاب ـ شماره ۱۴۸۶

انتشارات روزبهان

خیابان انقلاب ـ شماره ۱۳۴۲

بها : ۲۰ ریال